

اینجا آسمانش آبی است

مائده ضیا

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

(به نام آفریننده ی باران و مهر)

ای فرشته یی که پر کشیده ای به سوی من
تو میان گلرخان نازنین، یگانه ی منی
با منی به هر کجا که پا نهم
در صفای بامداد خوش نسیم
در میان گلبنان تازه رو
با منی و در خیال من نشسته ای
عطر بامداد و نغمه ی شبانه ی منی
هر زمان که سر کنم ترانه های عاشقی
این تویی تویی تویی که در ترانه ی منی
بی بهانه زندگی، خموش و مرگ زاست
در کنار من بمان که بهرزیستن
تو بهانه ای و بهترین بهانه ی منی.
(مهدی سهیلی)

سرشناسه	: ضیا، مائده
عنوان و نام پدیدآور	: اینجا آسمانش آبی است / مائده ضیا
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 286 - 4
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویدی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۳۸۲۶۷
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

ناشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اینجا آسمانش آبی است

مائده ضیا

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-286-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

صدای نفس هایم با نفس های باران که بر بدن لرزانم می چکید عجین شده بود. انگشتان پایم از فشاری که کفش ها زیر آن همه سنگلاخ و تپه و چاله به آن می آورد گزگز می کرد. موهای آشفته روی پیشانی ام جلوی دیدم را می گرفت ولی من باز هم قدم هایی لرزان و پرشتاب به سمت جلو بر می داشتم و مدام نگاهم به عقب کش می آمد. حضورش را حس می کردم سیاهی پشت سرم چیزی نبود که بتوانم به راحتی از آن بگذرم. نمی دانم توهم بود یا واقعیت اما انگار او مرا دیده بود و حالا به دنبالم می دوید. کاش می توانستم بدوم. کم کم حصار خاکی جاده به پهنای نگاه چشمانم سبز شد و پراز درخت، و من قدم هایم خود به خود شل گشتند. اینجا کجا بود؟! جاده ای خاکی که اطرافش را درختان سر به فلک کشیده ای پر کرده بودند. یک جنگل پر از ترس و وحشت و یا... شاید گاهی هم زمزمه هایی از آرامش. دوباره نگاه وحشت زده ام به عقب کشیده شد. باید می رفتم، تا جایی که می شد باید از او دور می شدم. شاید این جنگل می توانست راهی برای رهایی ام شود. ناستواری جاده ی زیر پایم، درد انگشتان پاها، سستی و بی حالی که می رفت تا بر من چیره شود و بالاخره تکه سنگی که پاهای به تاول نشسته ام را به چنگ گرفت و جنگل سبز و کور سویی از خورشید که نورش به سیاهی می رفت.

صداهایی گنگ در اطرافم شنیده می شد. صدا هایی که گاهی به نظرم بلند بود و گاهی همچون نجوایی زیر گوشم زمزمه می گشت. نمی دانم

بیدار بودم یا خواب، هر چه که بود چیزی نمی دیدم. قدرتی برای باز کردن چشمانم نداشتم. نیرویی فراتر از خیال تمام بدنم را تصرف کرده بود و قدرت تکان خوردن را از من سلب می کرد. انگار دچار بختک شده بودم. دستی زیر سرم قرار گرفت و شربت تلخی در دهانم ریخته شد. نمی دانم چگونه، اما

بلعیدمش، آن هم به زحمت. سردی چیزی را بر پیشانی‌ام احساس کردم و بعد تمام بدنم در لرز و رعشه فرو رفت. باز هم همان صداها بود که شنیده می شد.

— وای نمی دونم چرا این دختر چشمش رو باز نمی کنه. تو تب داره می سوزه. رحمان این خانم دکتر کی می آد.

— والله نمی دونم. رفتم بهداری، نبود. گفتن رفته شهر، شاید تا اذان مغرب برگرده.

— این دختر که تا اذان مغرب پس می افته.

— حالا تو همین طوری تن شویه‌اش بکن تا ببینیم خدا چی می خواد. دوباره صداها ساکت شد. کاش می شد چشمانم را باز کنم تا ببینم کجا هستم و این ها که هستند که بالهجه ای غریب حرف می زنند و نگرانمند. صدای باز و بسته شدن دری به گوشم رسید و دوباره جسمی سرد بر روی پیشانی‌ام قرار گرفت.

این بار رخوت و سستی بود که تمام وجودم را از آن خود کرد و من دیگر چیزی نشنیدم.

تلؤلوی نور خورشید چشمانم را نوازش می داد. پلک هایم به آرامی از هم باز شد و اولین چیزی را که دید سقف چوبی اتاق بود. نگاهم در نگاه

فندقی چوب های تکه تکه ی سقف که در راستای هم قرار گرفته بودند، گره خورد و آرام آرام در همه ی اتاق چرخید.

گلیمی رنگ و رو رفته وسط اتاق قرار گرفته بود و متکاهایی با مخمل قرمز و روکشی سفید در سمت مخالف من چسبیده به دیوار خودنمایی می کردند. پنجره ی چوبی آبی رنگی که نور خورشید به کمک آن به داخل اتاق قدم می گذاشت و دیوارهایی سفید که ناشیانه روی آن را گچ کشیده بودند و دیگر هیچ. به نظر خانه ای روستایی می آمد. دوباره این سؤال در ذهنم تکرار شد، من کجا هستم؟ ولی این بار تمام واقعیت در

ذهنم تداعی شد و بعد ترسی شفاف بر وجودم چیره گشت. یعنی آن ها مرا یافته‌اند و به این جا کشانده‌اند؟ چه سرنوشتی در انتظارم بود؟ با صدای جیر جیر در، نگاهم به آن سو شتافت. زنی میان سال با پوستی سفید و گونه هایی سرخ و چشمان سبز روشن که پیراهن بلندی به رنگ سرمه ای با خال های ریز زرد پوشیده بود و روسری قرمز رنگی که از پشت گره خورده بود و کل موهایش را می پوشاند در چهارچوب در قرار گرفت و به محض دیدن چشمان باز من همان طور که دستانش را در هوا تکان می داد با آن هیكل چاقش به سویم شتافت.

از ترس در خود مچاله شدم. چشمانم از شدت فشاری که به آن آورده بودم دُق دُق می کرد. کاش می توانستم فریاد بزنم و از کسی کمک بخواهم اما نمی دانم چرا لبهایم به هم دوخته شده بود و تنها لرزش خفیفی از آن را حس می کردم. تنم سرد و بی روح بود.

— بالاخره چشمات رو باز کردی؟ می دونی چقدر دعا کردم که به هوش بیای دختر جون؟

چقدر برای بیان این جملات کلمات را می کشید. باید حرفی می زدم،

باید از او می خواستم که مرا نجات دهد. یعنی او که بود؟! یعنی او با شاهرخ؟ نه، پس چرا نگاهش آنقدر مهربان است؟ خدایا چه بلایی قرار است به سرم بیاورند؟ نه، نه حتماً این چشم ها هم دروغ می گویند، همان طور که چشم های او دروغ می گفتند. خدایا این مهربانی چیست که همه به آن تظاهر می کنند؟ حتماً شاهرخ پشت آن در منتظر است.

دستانش را به سمت دراز کرد که بی اراده کمی خودم را عقب کشیدم. لبخند کم رنگی به لب آورد و گفت:

— چرا حرف نمی زنی؟

این بار تمام نیرویم را در لبانم جمع کردم و با صدایی که همچون نجوایی می مانست زمزمه وار گفتم:

— من کجام؟ چرا من رو آوردین این جا؟ از جونم چی می خواین؟

با نگاهی پر از وحشت به صورتش خیره شدم اما او لبخند زیبایی به رویم پاشید:

— تو خونه ی منی.

و بعد یکباره انگار که چیزی یادش آمده باشد، لبخندش محو شد:

— تو، تو جنگل چی کار می کردی دختر جان؟

نگاهم همچنان در نگاهش قفل بود. زیر لب تکرار کردم:

— جنگل؟!!

آره دخترم، برادرم آقا رحمان بعد از ظهری که رفته بود هیزم جمع کنه تو رو بی هوش تو جنگل پیدا کرد. خدا بهت رحم کرد مادر وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد. وقتی هم که آوردت داشتی تو تب می سوختی.

تو تب...، تو جنگل...، بی هوش بودم. یعنی آن ها مرا نمی شناختند؟ و

تنها ناجیان من بودند؟. یعنی آن نگاه مهربان حقیقت است؟ دروغ نیست؟ لبان خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

— شما کی هستین؟

— عزیزم چرا ترسیدی؟! خیلی عرق کردی، آروم باش. گفتم که برادرم

تو جنگل پیدات کرد و آوردت این جا. تو باید به ما بگی کی هستی؟!!

— یعنی... شما من رو نمی شناسین؟

— نه دختر جان. از کجا بشناسیم؟ این طور که از سر و وضعت پیداست

از شهر اومدی.

— من تو جنگل بودم؟ کسی پیشم نبود؟

— نه، تنها بودی. چه اتفاقی برات افتاده؟

ناخوداگاه دستانم بر روی شکمم قرار گرفت:

— بچه ام

نگاه زن بر روی شکمم سر خورد و با حیرت گفت:

— تو آبستنی؟

به آرامی سر تکان دادم و قطره اشکی از چشمانم فرو چکید.

دوباره لبخند مهمان لب هایش شد. هیكلش را تکانی داد و خیلی فرزند

و سریع بدون اینکه جمله ای را به زبان بیاورد از اتاق خارج گشت.

یعنی واقعاً من نجات پیدا کرده بودم؟ حتماً اینطور بود وگرنه چه

لزومی داشت که این زن به من دروغ بگوید، به منی که نیرویی در پاهایم

نیست تا بتوانم قدم از قدم بردارم. آن ها شاهرخ را نمی شناسند. شاهرخ

اینجا نیست اگر بود تا به حال به سراغم می آمد. یعنی دعاهایم مستجاب

شده و خدا مرا به این جا پناه داده بود؟ مدام این جمله ها را در ذهنم

تکرار می کردم و حاصل آن تنها قطره اشکی شد که بر گونه های رنگ

رفته‌ام سر خورد و گوشه‌ای از متکای زیر سرم را نمناک کرد. دوباره صدای باز شدن در آمد و به دنبال آن همان زن به همراه مردی همسن و سال خود که پیراهن سفید و شلواری گشاد و سیاه رنگ به تن داشت وارد اتاق شد. وای خدای من، سیبی بودند که از وسط به دو نیم گشته بودند. مرد احمی ظریف بر پیشانی داشت اما زن همچنان لبخند بر لبانش فروتنی می‌کرد. کنارم روی گلیم نشستند.

– دخترم اسم من خاتونه، این هم برادر دو قلمو رحمانه. تو اسمت چیه؟

لبانم را به آرامی از هم باز کردم:

– محیا

– چه اسم قشنگی!

کمی به هم خیره شدند و دوباره نگاهشان به من رسید.

– دختر جون نمی‌خوای به ما بگی تو جنگل چی کار می‌کردی؟ چرا با دیدن من انقدر ترسیدی؟

در ذهنم به دنبال جوابی بودم تا قانعشان کند اما در آن اوضاع و احوال چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

صدای گرم مرد که حالا می‌دانستم نامش رحمان است باعث شد تا توجه‌ام را به او بدهم.

– ببین عامو جان، ما باید بدونیم تو جنگل چی کار می‌کردی. گم شدی؟ اگه این طوره ما باید خانواده‌ات رو پیدا کنیم. حتماً از صبح تا الان نگرانیت شدند.

نام خانواده خنجری بود که بر قلب نحیفم فرود آمد و کم‌کم احساس تنگی نفس و خفگی بر سینه‌ام نشست. از سرفه‌های پی‌درپی‌ای که می‌

کردم، خاتون بلافاصله از پارچ سفالی کنار رختخوابم آبی برایم ریخت و به من داد. من همان طور لیوان آب را با ولع سر می‌کشیدم، او هم با دستان زمختش پشتم را نوازش می‌داد.

– چی شدی دختر جان، الان حالت بهتره؟

سری تکان دادم.

مرد دوباره نگاه سبزش را که ابروهای حنایی‌اش سایه بانی برای آن بود به من دوخت و گفت:

– نمی‌خوای جوابمون رو بدی؟

سرم را در حد امکان پایین انداختم. نمی‌دانستم چه بگویم. آیا باید واقعیت را به آدم‌هایی که نمی‌شناختمشان می‌گفتم؟! با اینکه چیزی در قلبم ندا می‌داد که به آن‌ها اعتماد کنم اما باز هم می‌ترسیدم. من یک بار اعتماد کرده بودم و جواب اعتماد خیانت بود و حالا نمی‌دانستم باید چه جوابی به آنها که با نگاهشان که احساس می‌کردم تنها محبت در آن خانه کرده و بس، به من زل زده اند بگویم. شاید سکوت و نگفتن حقیقت بهترین راه حل بود، حداقل برای مدتی کوتاه. یعنی می‌توانستم این خانه را جای امنی برای خود بدانم؟ جایی به دور از هیاهو و فریب؟ جایی که در آن تا مدتی احساس آرامش کنم و بتوانم برای آینده‌ام تصمیماتی بگیرم؟ یعنی این خانه همان جای امنی بود که خدا در پاسخ فریادهای خفته در سینه‌ام برایم در نظر گرفته؟ واقعاً بایستی ترس را رها می‌کردم و به این آدم‌ها اعتماد می‌کردم؟ نفسم را با صدا بیرون دادم و تا حدودی بر ترسم غلبه کردم. گفتن حقیقت سخت بود اما باید حرفی می‌زدم، آن‌ها منتظر بودند.

چشمانم در چشمان هر دویشان به حرکت درآمد و به دنبال آن سرم را

پایین انداختم:

– من من..... نمی خوام بهتون دروغ بگم، نمی خوام هم براتون دردرس درست کنم، ولی ازم نپرسین که تو جنگل چی کار می کردم. خواهش می کنم اجازه بدین یه مدت این جا بمونم، قول می دم تو کارها کمکتون کنم... از این جا بیرونم نکنین، من جایی رو ندارم که برم. خواهش می کنم.

قطرات اشک بی وقفه بر روی گونه هایم می افتاد. نگاه دریایی ام را به آنها دوختم. خاتون لبخند مهربانی به رویم پاشید و گفت:

– عزیزم نگران چی هستی؟ تا هر وقت که دلت بخواد می تونی این جا بمونی.

رحمان با چهره ای عصبی به خاتون زل زد و گفت:

– چی داری می گی خاتون؟ ما نمی تونیم همین جوری این دختر رو تو خونه امون نگه داریم. اهالی روستا نمی گن این کیه رحمان آورده خونه اش. عامو جان تو باید برگردی خونه اتون. مگه می شه هیچ کسی رو نداشته باشی؟ بالاخره پدر و مادری، خواهری، برادری، قوم و خویشی. اصلاً به من بگو ببینم شوهرت کجاست؟ شماره اش رو بده برم تلفن کنم تا بیاد ببرت. حتماً الان خیلی دلواپس زن و بچه اش شده.

ناخودآگاه دستانم لبه ی پیراهن خاتون را در چنگ گرفتم:

– خواهش می کنم، خواهش می کنم بذارین من اینجا بمونم، تو رو خدا. من کسی رو ندارم، من جایی رو ندارم. بذارین همین جا بمونم. قول می دم دردسری براتون درست نشه. خواهش می کنم فقط یه مدت بهم این اجازه رو بدین. هر کاری باشه براتون انجام می دم فقط من رو بیرون نکنین.....

و بعد تنها صدای هق هقم بود که بلند شد. باورم نمی شد که روزی اینگونه به کسی التماس کنم. یعنی واقعاً این من بودم!
دستانی زبر بر روی دستانم قرار گرفت. خاتون و رحمان با دلسوزی به من خیره شده بودند. خاتون مرا به آغوش کشید و گفت:

– گریه نکن. ما فقط نگرانیم. اگه می خوای این جا بمونی باید بدونیم چه اتفاقی برات افتاده و اصلاً از کجا اومدی. دخترم بالاخره تو این مدت جایی بودی و با کسی زندگی می کردی دیگه. به ما بگو تا کمکت کنیم. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

– ازم نپرسین، فعلاً نمی تونم بهتون چیزی بگم. ولی خواهش می کنم بذارین این جا بمونم. قول می دم بعداً براتون همه چی رو بگم.

رحمان که تا به آن لحظه نظاره گر من و خاتون بود چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت:

– نکنه... از خونه فرار کردی؟

نگاه مات و مبہوتم را به او دوختم که دوباره حرفش را تکرار کرد:

– فرار کردی؟

– خب... خب... چاره ای نداشتم وگرنه جونم تو خطر بود.

آنقدر آرام این جمله را بیان کردم که حتی خودم هم به زحمت شنیدم اما او متوجه شد.

– یعنی چی؟ نکنه خطایی کردی که ازش فرار می کنی؟ نکنه بچه ی تو شکمت یه.....

– نه به خدا، نه. من آدم بدی نیستم. باور کنین. بهتون می گم فقط بذارین این جا بمونم. خواهش می کنم بهم فرصت بدین، من همه چی رو براتون تعریف می کنم.

خاتون با ابروهایی گره خورده به رحمان نگاه کرد:
 - این حرف ها چیه که می زنی؟ بذار بمونه. ما هم که تنهایییم، همین جا بمونه بد نمی شه. طفلک گناه داره. نمی بینی چطور اشک می ریزه؟ اون خیلی معصومه، نمی تونه کار خلافی انجام داده باشه.
 - والله نمی دونم چی بگم. آخه چه لزومی داره که زنی که به قول تو آدم خوبیه با یه بچه تو شکم از خونه اش فرار کنه؟!
 - چاره ای نداشتیم. تو رو خدا اجازه بدین اینجا بمونم. برای من اینجا از هر جایی امن تره. خواهش می کنم. بهتون قول می دم که خیلی زود همه چی رو براتون تعریف کنم. بهم اعتماد کنین. دارم راستش رو می گم.
 خاتون خانم، آقا رحمان خواهش می کنم. من بی پناهم، پناهم باشین.
 رحمان کلافه کلافه اش را از سر برداشت و دستی لای موهای حنایی اش که رگه های خاکستری به خودش گرفته بود فرو برد و دوباره آن را بر سر نهاد:
 - پناه همه امون خداست.
 و بعد رو به خاتون کرد و گفت:
 - باشه می تونه بمونه اما در موردش به اهالی روستا چی بگیم؟
 - خواهش می کنم به کسی نگین که من این جام.
 - آخه دختر مگه می شه کسی نفهمه تو این جایی؟ تو یه روستای کوچیک نمی شه چیزی رو از کسی پنهون کرد.
 - یعنی الان همه می دونن که من این جام؟!
 - نه، بعد از ظهر که تو جنگل پیدات کردم کسی اون دور و برها نبود.
 خونه ی ما هم کمی از روستا فاصله داره و زیاد تو رفت و آمد نیست. اما باز هم نمی تونم چیزی رو پنهون کنم.

وای خدایا اگه پیدام می کردن چی؟ باید چی کار کنم؟ حتماً الان شاهرخ دنبالم می گرده. این جملات در ذهنم مدام تکرار می شد تا این که خاتون لبخندی زد و گفت:
 - من یه فکری دارم. می تونیم بگیم دختر، دختر خاله سمیه هست که از شهر اومده و مدتی رو مهمون ماست.
 - آخه نمی گن پدر و مادرش کجان؟ شوهرش کجاست؟ خاتون این دختر تا چند وقت دیگه معلوم می شه که یه تو راهی داره.
 - آره راست می گی، فکر این جا رو نکرده بودم. آخه گفتم سمیه که این طرفها نمی یاد، چون کسر شأنش می شه بگه فامیلم تو روستا زندگی می کنن. نمی دونم والله، دیگه عقلم قد نمی ده.
 نگاهی به آن دو کردم، هر دو ساکت به گل های گلیم نگاه می کردند. به آرامی لب های خشک شده ام را تکان دادم و گفتم:
 - می شه بهشون بگین شوهرش مرده و چون دچار افسردگی شده دکترش گفته که باید به دور از هیاهوی اطرافیان باشه تا با خودش کنار بیاد. بگین این محیط می تونه کمکش کنه. هم برای خودش خوبه و هم برای بچه اش.
 - یعنی شوهرت واقعاً مرده یا...؟
 وقتی سکوتم را دید ادامه نداد.
 - خب دختر جان اگه این ها رو بگیم نمی گن پدر و مادرش چه بی عاطفه آن که دخترشون رو به آمون خدا ول کردن؟
 - خب می تونم بعد از چند روز یکی دو روزی از خونه بیرون نیام.
 شما هم بگین رفته شهر به پدر و مادرش سری بزنه. خواهش می کنم کمکم کنین.

— راست می‌گه رحمان، انقدر نه نیار، درست می‌شه. همین‌ها رو می‌تونیم به بقیه بگیم. تازه زیاد هم کسی این اطراف نمی‌یاد.

— به همه بتونیم بگیم به فرحان چی؟ فکر کردی اون باور می‌کنه؟
— چرا نباید باور کنه؟ تازه اون بنده‌ی خدا که انقدر درگیری داره که به این مسائل اهمیت نمی‌ده. همیشه هم که اینجا نیست. اگه چیزی پرسید می‌گیم در نبود تو یه چند روزی رفته شهر پیش پدر و مادرش. نگران نباش من خودم باهاش صحبت می‌کنم.

رحمان نفسی تازه کرد و گفت:

— با این که نمی‌دونم کی هستی و چه اتفاقی برات افتاده که الان این‌جایی ولی دارم بهت اعتماد می‌کنم و می‌ذارم این‌جا بمونی. خدا کنه که از اعتمادم پیشمون نشم.

— ممنونم، خیلی ازتون ممنونم. به خدا یه روز جبران می‌کنم.

رحمان سری تکان داد و از جایش بلند شد و همان‌طور که به طرف در می‌رفت گفت:

— خاتون بهتره به این بچه یه کم غذا بدی. از وقتی که آوردمش تا الان که این جاست چیزی نخورده.

— الان، همین الان.

خاتون هم از جایش بلند شد و پشت سر رحمان از اتاق خارج گشت. دوباره دستم را روی شکمم گذاشتم. آخرین بار دیروز ظهر بود که غذا خورده بودم چون دیشب وقتی آن حرف‌ها را شنیدم تا الان اشتهایی نداشتم و هنوز هم احساس گرسنگی نمی‌کردم. نگاهی به ساعت دستم انداختم، هفت بعدازظهر بود. یعنی من چند ساعته این‌جام؟ یادم رفت بپرسم این‌جا کجاست و چه روستایی‌یه.

با حضور دوباره خاتون دست از افکارم برداشتم که با سینی استیلی وارد اتاق شد. کنارم نشست و بشقاب پر از سوپ را به دستم داد.

— بخور دخترم، بخور جوون بگیری.

زیر لب تشکری کردم و اولین قاشق سوپ را به دهان بردم، واقعاً بی‌نظیر بود، تا به حال سوپی به این خوشمزگی نخورده بودم. حتی رقیه هم نمی‌توانست به این خوشمزگی درست کند.

— خیلی خوشمزه‌ست.

— نوش جوونت.

— اسم این روستا چیه؟ نزدیک کجاست؟

— اسمش... نزدیک گرگانه.

— ولی من روستایی رو این اطراف ندیده بودم. تنها یه تابلوی رنگ و رو رفته بود.

— چون پشت جنگله. این‌جا از یه طرف جنگل می‌بینی و از یه طرف هم کوه.

— آهان پس از جاده خیلی فاصله داره.

— آره

یعنی کسی اگه این اطراف رو شناسه نمی‌تونه این‌جا رو پیدا کنه، درست‌ه؟

— آره دختر جان. ولی تو چرا انقدر نگرانی؟ نمی‌خواهی حرف بزنی؟ بشقاب خالی از سوپ را داخل سینی قرار دادم و گفتم:

— می‌گم بهتون. اما باید بهم فرصت بدین. شما و برادرتون آدم‌های خوبی هستین، من نمی‌خوام بهتون دروغ بگم اما گفتن واقعیت هم الان برام سخته. نیاز به زمان دارم. هنوز خودم تو شوکم و نمی‌دونم چی شده.

خواهش می‌کنم درکم کنین.

– باشه باشه عزیزم، گریه نکن. تو تا هر وقت که دلت خواست می‌تونی این‌جا بمونی.

نمی‌دانم کی اشک‌هایم جاری شد که او اینگونه با دلسوزی به من زل زده بود.

– باز هم آرتون ممنونم.

– بهتره یه کم استراحت کنی تا خانم دکتر بیاد معاینه ات کنه.

– من حالم خوبه.

– نه دخترم، بذار بیاد ببینت..... تا خیالمون راحت بشه. به خاطر بچه می‌گم مادر.

سری‌تکان دادم که خاتون سینی غذا را برداشت و با لبخندی که گوشه‌ی لبانش جای‌گرفته بود از اتاق خارج شد.

تکیه‌ام را به متکا دادم و پاهایم را به زیر شکم جمع کردم. باورم نمی‌شد که توانسته بودم جان سالم به در ببرم. با این حال هنوز هم نگران بودم و ترسی عمیق وجودم را در برگرفته بود. آخر تا کی می‌توانستم خودم را پنهان کنم؟

از وقتی که آن حقیقت تلخ را فهمیده بودم شکستم و خُرد شدم. وجودم پر از ابهام شد و حتی باور نکردم که من در کجای این ماجرا قرار دارم. خیلی سخت است که با تمام وجودت صدای شکسته شدن قلبت را بشنوی و نتوانی فریاد بزنی. نتوانی در مقابل کسی که باعث شده بایستی و حتی در چشمان ریاکارش بنگری. تنها بنگری، بدون هیچ حرفی، همراه با سکوت. همان‌طور که او با حرف‌هایش دلت را شکست تو با سکوت دلش را بشکنی. هر چند مطمئنم همچین آدمی قلبی در سینه ندارد تا

بشکند.

خدایا یعنی تمام این اتفاقات برای من افتاده بود و من در بی‌خبری به سر می‌بردم؟ وای خدای من.... بیچاره مادرم....

احساس دوگانه‌ای از حضور آن موجود کوچک در بطنم داشتم. نمی‌دانستم دوستش دارم؟ می‌خواهم بماند؟ یا....

نگاهم به پنجره افتاد. سایه‌ای از کنارش رد شد و بعد صدای بلند رحمان و خاتون به گوش رسید که به شخصی تعارف می‌کردند.

در باز شد و قامت ظریف دختری جوان در هاله‌ی در قرار گرفت. مانند‌ی سفید بر تن داشت و مقنعه‌ای سرمه‌ای بر سر و کیف چرمی قهوه‌ای در دست.

همراه خاتون وارد اتاق شد، سلام کوتاهی کرد و کنارم نشست. با سر جواب سلامش را دادم. لبخند نمکینی به رویم پاشید و گفت:

– چی شده؟ خدا بد نده.

خاتون که دید من ساکت‌م رو به خانم دکتر کرد و گفت:

– داشته تو حیاط راه می‌رفته که پاش پیچ خورده و افتاده، چون حامله هست می‌خواستیم که معاینه اش کنین که خدایا ناکرده بلایی سر بچه اش نیومده باشه. هر چی باشه پیش ما امانته.

– خاتون از این فامیلای خوشگل داشتی و تا حالا به ما نشون نداده بودی؟

و بعد شروع کرد خودش هم خندیدن.

خانم دکتر معاینه ام کرد:

– چند ماهته

– تقریباً دو ماه

– خونریزی که نداری؟

– نه

– درد چی؟

– نه.

– خب خدا رو شکر. ظاهراً مشکلی نیست. اگه این علائمی که گفتم برات پیش اومد بیا درمونگاه یا خیرم کن.

– باشه.

– خب خانم خوشگله، نگفتی اسمت چیه؟ این خاله‌ات که چیزی به من نگفت.

– محیا.

– اسم من هم فرنوشه. از دیدنت خیلی خوشحال شدم. خاله‌ات می گفت یه چند وقتی این جا می مونی، خوشحال می شم دوست های خوبی برای هم باشیم.

– منم همین طور

– خب من دیگه برم.

– ممنونم

– خواهش می کنم. خداحافظ

نمی دانستم باید از سلامت این کودک خوشحال باشم یا

احساس کردم در تاریکی اتاق کسی روی تخت نشست و بعد کمی خودش را رویم خم کرد، طوری که صدای نفس های بلندش که از بینی خارج می شد به گوشم می رسید. بازدمی گرم هر چند ثانیه به پوست صورتم می خورد. چشمانم را به آرامی باز کردم. نیشخندی روی گونه ی

راستش نشسته بود و با آن چشمان سیاه به من زل زده بود.

– تویی! چرا نخواستی؟

همچنان با نیشخند سکوت کرده بود، بعد ناگهان رنگ چشمانش از سیاهی شب هم تیره ترگشت و کل سفیدی چشمانش را سیاهی وهمناکی در برگرفت و دستان سردش روی گردنم قفل شد. از فشار دستانش احساس خفگی به سراغم آمد. هر لحظه این فشار را بیشتر احساس می کردم. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به او زل زدم. با نگاهم به او التماس می کردم که این کار را با من نکند اما او که چشمانش جز سیاهی چیزی را نمی دید. بدون هیچ حالتی در چهره به فشار دستانش لحظه به لحظه می افزود و من مرگ را حس کردم که چقدر به من نزدیک است.

بدنم شروع به لرزیدن کرد. صدایی گنگ به گوشم می رسید و بعد نمی دانم با کمک چه نیرویی توانستم بنشینم. صدای نفس های بلندم سکوت اتاق را می شکست و گرمی خاصی را روی دستانم حس می کردم. نگاهم در نگاهی نگران گره خورد. خدایا خیلی وقت بود که چنین نگاهی را به دنبال خود ندیده بودم. خودم را در آغوشش جای دادم. آن لحظه فقط به این فکر می کردم که احتیاج به امنیت و آرامش دارم و او تنها کسی بود که از چشمانش محبتی بی شائبه تراوش می کرد. با این که نمی دانستم چرا چنین احساسی نسبت به او دارم.

دستانش روی موهایم غلتید و بعد آرام شروع به حرف زدن کرد.

– چیزی نیست دخترم، خواب دیدی. چه خوب شد او مدم بهت سر بزنم. و گرنه پس می افتادی. بهش فکر نکن، آرام بگیر.

نمی دانم چقدر در آغوش امنش بی صدا اشک ریختم تا دوباره خوابم برد.

ساعت هفت صبح رانسان می داد که با سرو صدای گاو و گوسفندها و مرغ و جوجه ها چشمانم را باز کردم. شب قبل در همان اتاق خوابیده بودم و حالا دومین روز از ماندنم و یا در واقع پنهان شدنم در این خانه بود. یاد خواب دیشبم افتادم و بعد ترسی عمیق وجودم را در برگرفتم. یعنی تا کی می توانستم به این وضعیت بدون ترس و دلهره ادامه بدهم؟

کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم، رختخوابم را مرتب کردم و گوشه ای از اتاق قرار دادم. هنوز مانتو و شلوار تنم بود. دستی لای موهای گره خورده ام کشیدم. من، دختر روفیا، این جا و با این وضعیت بهم ریخته چه می کردم؟ یاد مادرم و حرف هایی که از پریشب تا به امروز در مغزم تکرار می شد قطره اشکی شد و گونه ام را نوازش داد.

انگشتانم را لای موهایم فرو بردم تا کمی از آشفتگی اش کم کنم. بعد هم با گیره بستم و شالم را که گوشه ی اتاق افتاده بود بر سر کردم. قدم هایم آرام آرام مرا به سمت در می کشاند تا هر چه زودتر با محیطی که می خواستم مدتی در آن رنگ آرامش بگیرم آشنا شوم.

در چوبی آبی رنگ با صدای فیژفیژی باز شد و شعله ی آفتاب با تمام قوا به داخل اتاق سرک کشید. پیش رویم ایوانی بود که با موکتی طوسی رنگ پوشانده بودندش و دو طرفش را ستونی آهنی در برگرفته بود. سمت چپم هم در آبی رنگ دیگری قرار داشت و مقابلم هم دری دیگر به همان رنگ.

قدم به داخل ایوان که گذاشتم از فضای زیبایی که پیش رویم بود شگفت زده شدم. باورم نمی شد این محیط ناشناخته برای من، آنقدر زیبا و دلفریب باشد. آرام از سه پله ای که خانه را از سطح زمین جدا می کرد

پایین رفتم و قدم به زمینی گذاشتم که از تلاقی نور خورشید و سبزی اش همچون الماس می درخشید و عطر شکوفه های درختان در فضایش پخش بود.

دور تا دور حیاط توسط نرده های چوبی محاصره شده بود. سمت چپ حیاط با فاصله ای کمتر از صد متر خانه ی ویلایی بزرگی قرار داشت که سنگ های مرمر سفیدش انعکاسی برای انوار طلایی خورشید بود. و دور تا دورش را درخت های تنومندی پر کرده بودند.

صدای رحمان باعث شد تا چشم از آن همه زیبایی محو کننده بر دارم. لبخند عمیقی بر لب داشت.

– بیدار شدی عامو جان

از دیروز تا به حال با این کلمه ی عامو جان صدایم می کرد، حتماً تکیه کلامش بود.

– سلام صبح بخیر

– سلام دخترم. حالت چطوره؟

– بهترم. به خصوص وقتی این جا رو دیدم احساس خیلی خوبی دارم.

– پس تو هم خوشت اومده.

– خاتون خانم کجاست؟

– پشت خونه، پیش باغچه اش. داره برای ظهر سبزی می چینه.

– می رم پیشش.

– برو عامو جان

رحمان همان طور که دستی به سبیل حنایی اش می کشید آرام آرام از آنجا دور شد.

به سمت پشت خانه رفتم. خاتون کنار باغچه ی زیبایی خم شده بود و

سبزی های تازه را می چید و داخل سبد حصیری که کنارش بود جای می داد.

– سلام خاتون خانم، صبح بخیر

سرش را بالا آورد و دستی بر کمرش کشید.

– سلام دخترم. چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

– دیگه خوابم نمی برد. با این همه زیبایی ای که دیدم پشیمونم که چرا زودتر از خواب بیدار نشدم تا طلوع خورشید و ببینم.

– حق داری، هر کی اینجا رو می بینه لذت می بره.

نگاهم به مسافتی پشت سرش افتاد که نمای زیبایی از کوه های طلایی را همچون تابلوی نقاشی در خود جای داده بود.

– واقعاً زیباست. از یه سمت جنگل، از یه سمت کوه. آدم این جا اصلاً احساس افسردگی نمی کنه. چه خوبه اینجا زندگی کردن!

– آره. ولی این جا هم سختی های خودش رو داره، به خصوص تو فصل سرما، وقتی امکانات کافی برای گرم نگه داشتن خونه نداشته باشی.

– وای خاتون خانم، چه تریچه های نقلی ای

– دخترم بهتره از این به بعد حواست باشه، من می خوام به همه بگم

که تو نوه ی خاله امی. پس بهتره من رو خاله یا همون خاتون و رحمان رو هم عمو صدا بزنی.

سری تکان دادم و گفتم:

– درسته، حق با شماست. یادم می مونه.

– حالا می خوای این تریچه ها رو تو بچینی؟

– اوهوم، دوست دارم.

تریچه های نقلی را از دل خاک بیرون آوردم و بعد همراه خاتون به

سمت جلوی خانه که حوضی کوچک داشت رفتم. خاتون سبزی ها را در تشتی خیس داد و رو به من گفت:

– یه آبی به دست و روت بزن و بیا صبحانه بخور.

و بعد هیکل چاقش را همان طور که دستانش بر روی زانوانش قرار می گرفت و با کمر خم شده از پله ها بالا کشید و وارد اتاق وسطی شد.

باورم نمی شد، یعنی من به این زودی با این محیط و آدم هایش اخت گرفتم؟! واقعاً وقتی از چیزی ترسیده باشی برای دور کردن ترس و رسیدن به آرامش به هر کسی که احساس کنی می تواند کمکت کند چنگ می زنی. و حالا این من بودم که در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم.

صورتم را با آب سرد بهاری شستم و مشامم را از عطر خوش گل ها و شکوفه ها که نسیم آن ها را با خود به همراه می آورد پر کردم و وارد اتاق شدم.

یک اتاق پانزده متری که روبه رویش دری قهوه ای رنگ داشت و این طور که پیدا بود آشپزخانه به حساب می آمد. دور تا دور اتاق پر شده بود از تشک هایی با ملحفه های سرخ و بالشت هایی به همان رنگ و یک تلویزیون کوچک قدیمی

– محیا جان اون سفره رو که روی زمین گذاشتم پهن کن تا من وسیله های صبحانه رو بیارم.

با صدای خاتون دست از دید زدن اتاق برداشتم، سفره را که گوشه ی اتاق جمع شده بود پهن کردم که خاتون با سینی گرد بزرگی که پر از خوراکی بود وارد اتاق شد و آن را روی زمین قرار داد.

– بیا دخترم، بیا برات نون تازه درست کردم. بیا بشین کنار سفره باید خوب غذا بخوری تا جون داشته باشی و بتونی اون طفل معصوم رو دنیا

بیاری.

باز هم مرا به یاد او انداخت. من واقعاً باید این بچه را به دنیا می آوردم؟

— بیا عزیزم، ببین چه مربایی ایه. همه رو خودم درست کردم. فرحان هر وقت می یاد اینجا عاشق این نون تازه و سرشیر و مربایی ایه که براش می برم. بیا عزیزم، بیا تو هم بخور.

— فرحان کیه؟ پسر شماست یا عمو رحمان؟

آهی کشید و گفت:

— هیچ کدوم. اما مثل پسر موم می مونه. پدرش خدایامرز از املاک

دارهای این جا بود. اون ساختمون سفیده رو دیدی؟

— بله

— ویلاشونه. خدا بیامرز آقا اردشیر و زهره خانم که زنده بودند همه ساله از اردیبهشت ماه او مدناشون به این جا شروع می شد. هی، چه روزایی بود! چه هیاهویی بچه هاش تو حیاط راه می نداختن! من و رحمان خیلی خوشحال می شدیم که اونا می اومدن. اما از وقتی که آقا و بعد چند ماه خانم هم از دنیا رفتن بچه ها کمتر این ورا می یان. البته فرحان می یاد براش تابستون و زمستون هم نداره. هر وقت دوست داشته باشه کارش رو ول می کنه و می یاد اینجا. فرشاد هم که پسر کوچیکه ی آقااست گاهگداری سر و کله اش پیدا می شه. اگه بدونی وقتی کوچیک بود چه بچه ی شری بود. مدام باید مواظبش می بودم که نکنه خدای ناکرده بلایی سر خودش یا خواهر کوچیکش فریماه بیاره. من و رحمان هم از وقتی یاد مونه همین جا زندگی می کردیم و مراقب خونه و زمینای آقا بودیم.

— یعنی خودتون اینجا زمینی ندارین؟

— چرا. فرحان یکی از زمینای ارثیه ی خودش رو به ما داد و حتی گاو و گوسفند هم برامون خرید. شکر خدا اوضاعمون از قبل خیلی بهتره. یه حقوقی هم بابت مراقبت از خونه و زمینا سالهاست که از این خانواده می گیریم که امسال فرحان حقوقمون رو هم بالا برده. واقعاً پسر ماهیه. خیلی قلب مهربونی داره. فقط گاهی وقت ها اخلاقتش تند می شه ماشالله یه زن هم گرفته مثل پنجه ی آفتاب.

و بعد خودش با آن حرفش کلی خندید و با خندیدنش کل هیكلش هم شروع به تکان خوردن کرد.

لقمه ای سرشیر و مربا درست کردم و قبل از خوردن آن گفتم:

— خاله این جا حموم ندارین؟

— می خوای بری حموم؟ خب حق داری، چرا به فکر خودم نرسید. از دیروز تا حالا با این لباس های خاکی موندی. صبحانهات رو بخور من به رحمان می گم حموم رو برات ردیف کنه. آخه ما این جا حموم نداریم، باید بری ویلا.

— کسی که اون جا نیست؟

— نه عزیزم، کسی نیست.

خاتون استکان چایش را داخل نعلبکی خالی کرد و گفت:

— فقط باید قبلش یه فکری برای لباسات کنم.

نگاهی به لباس هایم کردم و سرم را تکان دادم.

— آره باید اینا رو عوض کنم. اینجا فروشگاه، چیزی نداره؟

— یه مغازه ی کوچیک هست. نمی دونم چیزی داره که مورد پسند تو

باشه یا نه. در هر صورت چاره ای نیست، مجبوری یه دست لباس هم که

شده بگیری. آخه چیزی برای پوشیدن نداری.

— او هوم

سنگینی نگاهش را بر روی خود حس کردم. سرم را که بلند کردم دیدم به من لبخند می زند.

— چیزی شده؟

— نه فقط بهت نمی یاد اینطوری جواب بدی.

— آهان، خب راستش من گاهی اوقات به جای بله می گم او هوم که همیشه مامانم باهام دعوا می کرد. می گفت در شخصیت یه دختر نیست که اینطوری جواب طرف مقابلش رو بده. البته من همیشه اذیتش می کردم و زیاد این کلمه رو به کار می بردم، حالا هم برام شده یه عادت. یادش بخیر.

لبخند غمگینی گوشه ی لبم را به خود اختصاص داد. خاتون دستانش را روی دستانم گذاشت و گفت:

— حتماً الان مامانت خیلی نگرانته.

نگاه پر از اشکم را به او دوختم:

— مامانم مرده. شش ماهه که مرده.

— خدا رحمتش کنه. خدا صبرت بده مادر.

— ممنونم

— بخور، صبحانه ات رو بخور. گریه هم نکن، به اون بچه که تو شکمته فکر کن. گریه برات خوب نیست.

بغضم را بلعیدم و سعی کردم چند قطره اشکی که بر روی گونه هایم راه پیدا کرده بود را پاک کنم. خاتون از جایش بلند شد و گفت:

— من می رم به رحمان بابت حموم بگم، تو هم خوردی بیا بریم ببینیم

تو اون مغازه چیزی برات پیدا می شه یا نه.

— باشه شما برین من هم الان می یام.

بعد از رفتن او چایم را سر کشیدم و بلند شدم.

خاتون مشغول صحبت با عمو رحمان بود. کیفم را از اتاق برداشتم، مبلغی پول همراهم بود، همین طور کارت بانکی که البته بعید می دانستم که چنین روستایی مغازه اش کارتخوان داشته باشد. خاتون با دیدنم از عمو رحمان جدا شد و به سمتم آمد.

— بریم محیا جان

به همراه خاتون راهی خاکی را درپیش گرفتیم. حدود صد متر راه رفته بودیم که جاده کاملاً جنگلی شد. جاده ای که اطرافش را درختان بلند و سر به فلک کشیده ای محاصره کرده بودند.

— اینجا چقدر قشنگه

— آره. خوشت اومده، درسته؟

— بله. ولی شما خیلی از روستا فاصله دارین؟

— نه زیاد، الان می رسیم. فقط کمی از مسیرمون از بین این درختاست. همان طور که خاتون می گفت خیلی زود حضور خانه های روستایی، جای درخت های جنگلی را گرفت اما سمت چپ روستا تا جایی که چشم کار می کرد جنگل بود.

— اینجا حیوون وحشی هم دارین؟

— آره مثل گراز، گرگ یا روباه اما تو این فصل از سال پیدا شون نمی شه. بیشتر تو زمستونه که برای خوردن غذا به خودشون جرأت می دن و می یان این اطراف.

— وای شما نمی ترسین؟

— نه مادر. همه ی گله های این روستا سگ دارن. همین طور اهالی اینجا

تفنگ های شکاری هم دارن. چیزی برای ترسیدن نیست. این آدما سال های ساله که با این اوضاع خو گرفتن و براشون عادیه.

— عمو رحمان هم از این تفنگ ها داره؟

— آره، هم رحمان داره، هم فرحان.

— خوبه

خندید و گفت:

— نترس دختر جون، ما کنارتیم.

از کنار چند خانه ی گلی روستایی گذشتیم. چند دختر بچه کنار در خانه ای، چسبیده به دیوار، روی زمین فرشی کهنه پهن کرده بودند و با اسباب بازی های کوچک پلاستیکی و عروسک هایی که از پارچه و پنبه درست شده بود بازی می کردند. با نگاه کردن به آن ها به یاد دوران کودکی ام افتادم. من کجا بودم و آن ها کجا. چقدر عروسک های رنگ به رنگ کنارم داشتم. باری های زیبا با لباسهایی متنوع که هر کدام را پدر و مادرم از مسافرت های مختلف از بهترین فروشگاهها برایم خریده بودند. همان جا به خودم قول دادم که اگر از این مخمصه نجات پیدا کردم برای همه ی دختر بچه های این روستا عروسک باری بخرم. به فکرم لبخندی زدم و آن ها را با اسباب بازی های نو تصور کردم.

کمی جلوتر چند خانم با چادرهای گلدار که به کمر بسته بودند کنار هم ایستاده و مشغول صحبت بودند. با دیدن من و خاتون دست از حرف زدن کشیدند و به ما نگاه کردند.

— سلام خاتون. آقا رحمان خوبه؟ دو روزی می شه نیومدی ده!

شنیدیم مهمون داری، این مهمونته.

به آرامی سر تکان دادم. خاتون لبخندی به رویم پاشید و گفت:

— آره. بچه ی دختر خاله امه، اومده یه چند وقتی رو این جا بمونه.

یکی از خانم ها که روسری سبز رنگ نخعی ای به سر داشت گفت:

— از شهر اومده؟

— آره

— چی شده شهر رو ول کرده و سر از این روستا در آورده؟

خاتون از من فاصله گرفت و به آن خانم ها نزدیک شد و به آرامی با آن ها صحبت کرد. بعد از چند لحظه نگاه همه اشان رنگ ترحم و دلسوزی به خود گرفت و همان طور که به من زل زده بودند گفتند:

— ایشالله به سلامتی زایمان کنی. خدا بهت صبر بده.

با این حرف ها مطمئن شدم که او تمام چیزهایی را که با هم هماهنگ کرده بودیم به آن ها گفته. من هم سرم را پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم.

باورم نمی شد که چقدر قشنگ نقش یک آدم شوهر مرده را بازی می کردم، هر چند وضعیت من بهتر از این هم نبود.

کنار یک در آهنی قرمز رنگ ایستادیم. خاتون با دستانش چند بار به

در کوبید تا صدای ظریف بچه گانه ای جواب داد:

— بله، کیه، اومدم

و به دنبال آن صدای دویدن و بعد باز شدن در آمد. دختری کوچک با موهای فر ریز عسلی و چشمانی به همان رنگ جلوی در قرار گرفت و با همان لهجه ی خاص گفت:

— سلام خاله

— سلام دخترم. مامان خونه ست؟

— بله

و بعد دوباره شروع به دويدن كرد و همان طور مادرش را هم صدا می زد. نگاهی به خاتون كردم و گفتم:

— اینجا كجاست؟ مگه نگفتين می خوايم بریم مغازه؟

— چرا. اما اینجا كه مغازه هاش مثل شهر نيست. تو اتاقك داخل حياطشون يه سری لباس می فروشن كه يه در هم از بيرون داره.

و اشاره به يك در آهني كه قسمت بالايش شيشه ای مات بود، كرد. با شنيدن صدای دمپايی هر دو نگاهمان را به در دوختيم. زنی جوان، حول و حوش سی سال با قامتی بلند و ظريف به هر دويمان سلام كرد.

— سلام خاتون، چیزی شده؟ از اين طرفا!

— سلام فاطمه جان، اومدم برای محيا لباس بخرم

فاطمه نگاهی به سر و وضع كرد و گفت:

— مهمونته

— آره، يه مدتی اینجا می مونه. لباس به اندازه ی كافی برای خودش نياورده، حامله هم هست، می خوام براش چند دست لباس راحت بخرم.

— باشه يه چند لحظه صبر كنين در رو باز كنم.

فاطمه دوباره به داخل خانه رفت و من و خاتون با چرخش كليد روی در و باز شدن آن وارد مغازه شديم.

— بفرمايين

— بيا محيا جان

با هم به داخل مغازه رفتيم. فقط چند دست لباس زنانه توسط گيره به ديوارش آویز بود و در قفسه های كوچکی كه قرار داشت يك سری لباس مردانه هم می توانستی ببيني.

نمی دانستم بايد چه بگويم. منی كه حتی لباس های منزلم را هم از

بهترين مارك ها می خريدم بايد اینجا از مغازه ای كوچك وسط روستايی كه حتی نمی دانستم دقیقاً كجاست خريد می كردم.

— محيا جان خاله، يه نگاهی به اين لباسا بندياز ببين كدوم رو می خواي.....

سری تكان دادم و دوباره چشمانم را بين لباس های آویزان گرداندم. خدايا من چطور اين لباس ها را بپوشم؟ دستانم را روی تونيكی قرمز رنگ كه گلای ريز طوسی در لبه ی آن قرار داشت كشيدم و در دل گفتم يعنی اين آدم ها واقعاً سليقه اشان در همين حد است؟! حالا كه داريد پول می دهيد ديگر اين چيست كه می خريد؟ با اين حال اين تونيك از بقيه بهتر بود، حداقل رنگ شادی داشت.

— اين رو بر می دارم. شلوار هم دارين؟

— شلوار هم دارم. اما فهيمه خانم، مگه نمی گين حامله هست؟ بهتره از اين دامن ها برداره.

نگاهم به دامنی كه در دستانش بود افتاد. وای نه، يك دامن بلند و گشاد. مگر من می توانستم همچين چیزی بپوشم. به سرعت سرم را تكان دادم و گفتم:

— نه نه از اينها نمی خوام اگه شلواری دارين كه كمرش كش باشه، خوبه.

خاتون لبخند كمرنگی زد و گفت:

— آره فاطمه جون، دو تا شلوار مشکی با لباس زیر هم بهش بده.

خريدهايم را با همان مقدار پولی كه داشتم حساب كردم، هر چند خاتون خیلی اصرار داشت كه خودش پول لباس ها را بپردازد ولی من قبول نكردم. نمی خواستم بيشر از اين زیر دين اين برادر و خواهر قرار بگيرم.

در راه خانه وقتی خاتون سکوت را دید دستم را در دستش فشرد و گفت:

– شاید من تو این روستا بزرگ شده باشم ولی از وقتی که خودم رو شناختم دور و برم آدم های شهری زیاد بودند. اون ویلا خیلی آمد و شد داشت. من هم آدم های رنگ و وارنگ زیادی رو دیدم و تا حدودی با سلیقه ی شماها آشنا شدم. می دونم با دیدن اون لباس ها شوکه شدی ولی خب فعلاً چاره ای نبود. اما فردا که باید برای فروختن تخم مرغ ها و شیر و ماست با رحمان می ریم شهر، تو هم می تونی با ما بیای و هر چی دلت خواست بخری. نظرت چیه؟

– نمی دونم، یعنی... اگه می شه شما خودتون برام خرید کنین. آخه من

ایستاد، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

– از چی می ترسی محیا؟ چی آزارت می ده؟ چی باعث شده سر از اینجا در بیاری؟

سرم را پایین انداختم اما سنگینی نگاهش را حس می کردم.

– باشه... باشه، اگه سلیقه ی من رو قبول داری خودم برات چند دست لباس می خرم. فقط هر چی که احتیاج داری برام بنویس و بهم بده.

– خیلی ممنونم. حتماً یه روزی جبران می کنم.

– به فکر جبران نباش، ما رو از تنهایی در آوردی، همین کافیه دختر جون.

جلوی خانه که رسیدیم خبری از عمو رحمان نبود. خاتون دستم را گرفت و گفت:

– بیا بریم ویلا.

همراهش به ویلا رفتیم. در چوبی فندقی را با کلید باز کرد و اول مرا به داخل فرستاد و بعد خودش وارد شد. اولین چیزی که پیش رویم دیدم پله های زیادی بود که با کمی فاصله از در ورودی دقیقاً مقابلمان قرار داشت. خاتون دستم را کشید و گفت:

– حمومی که ما استفاده می کنیم اینجاست.

و به سمت راست راهرو اشاره کرد.

تو این طبقه فقط آشپزخونه هست و یه اتاق خواب، با سرویس بهداشتی، بقیه طبقه ی بالاست. در واقع کل ساختمان طبقه ی بالاست. سری تکان دادم و کنارش ایستادم. به در روبه رو اشاره کرد و گفت:

– اینم حمومه، برو. من هم می رم به کارام برسم.

هنوز چند قدمی نرفته بود که گفت:

– وای یادم رفت بهت شامپو و صابون بدم. الان می رم برات می یارم.

– ممنونم خاتون خانم

لبخند مهربونی زد و گفت:

– خاله یا خاتون. سعی کن یادت نره.

خندیدم و تندتند سرم را تکان دادم.

شب هر سه امان دور سفره نشسته بودیم و از آبگوشت لذیذی که خاتون پخته بود می خوردیم. طعم و مزه ی آبگوشت مرا به یاد سیمین جون می انداخت. چه روزهایی که وقتی به خانه امان می آمد با اصرار من و مامان برایمان آبگوشت می پخت و چقدر مه رو غر می زد و می گفت:

– آه باز سیمین جون اومد آبگوشت خوردن شما شروع شد؟ من که نمی خورم مامان خانمی، برای من یه چیز دیگه درست کن.

و بعد برای اینکه از دل سیمین جون در بیاورد کنارش می نشست و سرش را بر شانه های نحیفش قرار می داد و می گفت:
 - مامانی جونم، ازم ناراحت نشیا، خودت که می دونی من آبگوشت دوست ندارم.

سیمین جون هم داستان چروکیده اش را که پراز خال های قهوه ای بود بر روی موهای صاف و خرمایی مهرو می کشید و می گفت:
 - می دونم دختر قشنگم. بذار اون چشمای خوشگلت رو ببینم.
 مه رو هم چشمان درشت و کشیده ی قهوه ای تیره اش را به نگاه پراز گذر عمر او می دوخت و لبخندی شیرین می زد. سیمین جون هم محو صورت زیبای مهرو می شد و می گفت:
 - می خوامی برات دلمه درست کنم؟

و آنوقت موقع غذا من و مهرو بر سر خوردن دلمه ی بیشتر با هم دعوا می کردیم چون من عاشق دست پخت او بودم.
 یعنی الان در چه وضعیتی؟ اگه منم نرم پیشش، چه بلایی سرش می یادی؟
 با صدای زنگ تلفن به خود آمدم. عمو رحمان به سمت تلفن رفت و جواب داد.

- بله. سلام پسرم، حال و احوال چطوره؟ آره ما هم خوبیم. همه چی رویراهه، نگران نباش. کی؟ خب به سلامتی می بینیمت. باشه پسرم کارهای ویلا رو با خاتون انجام می دم. مطمئن باش. نه کاری نیست. نه پسرم چیزی احتیاج نداریم. فقط برای ویلا یه مقدار خرید کن. باشه باشه. منتظریم. به زیبا خانم سلام برسون. خداحافظ
 وقتی گوشی را گذاشت خاتون بلافاصله گفت:

- فرحان بود؟ داره می آد؟ کی؟

- وای خواهر من، چقدر هولی! امون بده خودم می گم. گفت فردا عصر اینجاست و یه دو سه روزی می مونه. خواست ویلا رو براش آماده کنیم.

- با زیبا خانم می یادی؟ نگفت چند نفرن؟

- نه چیزی نگفت. ولی وقتی می خواد بیاد چند روز بمونه، بدون زنش که نمی یادی.
 - راست می گی.

خاتون ساکت شد و نگاهی به رحمان و بعد به من انداخت. عمو رحمان قاشقی از نان ترید شده را بر دهان گذاشت و گفت:

- نگران نباش، خدا بزرگه. یه جوری به فرحان می گیم که باور کنه. مگه مردم ده باور نکردن، اون هم باور می کنه. فقط خدا دروغ های ما رو بیخشه.

- با اینکه همه ی این حرف ها رو قبلاً خودم بهت گفتم اما نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

- به دلت بد راه نده. اون الان بابت نامزدیش خیلی خوشحال و سرحاله، به چیز دیگه ای نمی تونه فکر کنه.

نگاهی به هر دو انداختم:

- ببخشید ولی مثل اینکه من خیلی باعث زحمت شدم. اگه لازم شد خودم باهاشون حرف می زنم.

- نه دخترم، ما مردا بهتر زیون هم رو می فهمیم، نگران هیچی نباش.

- آره محیا جان. این کارها رو بسپار به ما. تو باید به فکر اون طفل معصوم باشی.

نگاهم به شکمم افتاد. طفل معصوم! یعنی باید این بچه را در بطنم نگه می داشتم؟

ساعت ده بود که شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. نور مهتاب مرا به سمت پنجره هدایت می کرد. پرده ی حریر سفید را کنار زدم و نگاهم را به مهتاب که همچون نگینی بر دل شب می درخشید سپردم.

دست سرنوشت چه بازی هایی که با من نکرده بود. هنوز هم نمی دانستم چه شده و من برای چه در این روستای دور افتاده هستم. و حتی نمی دانستم با این همه مشکلات چطور هنوز زنده ام و شاید به آینده امیدوار.

اما نه ... من هیچ امیدی ندارم. نمی توانم باور کنم کسی که در حد پرستش دوست می داشتم می خواست همچین کاری با من بکند. خدایا چرا؟ چرا همه چیز با یک تلفن به هم ریخت. اما اگر آن حرف ها را نمی شنیدم آیا الان اینجا بودم؟ خدایا خیلی ازت ممنونم. تو مرا نجات دادی. هم مرا و هم او را.....

چقدر دلم برای مادرم تنگ شده. چرا مامان؟ چرا باید اینطوری از پیشم می رفتی؟ چرا مامان؟ چرا تنهام گذاشتی؟! کاش پدرم کنارم بود، کاش خواهر کوچکم کنارم بود.

با یادآوری مورو لبخندی غمگین گوشه ی لبم خانه کرد. یادش بخیر، همیشه بهم می گفت:

— محیا انقدر به من نگو خواهر کوچیکه. بابا من فقط چهارده ماه ازت کوچیکترم.

من هم برای اینکه سر به سرش بگذارم مدام این جمله را تکرار می کردم و او از عصبانیت سرخ می شد و گاهی دنبالم می کرد. آه..... چه

روزهای خوبی بود که با یک اشتباه به باد فنا رفت.

کلمه ی اشتباه مدام بر لبانم جاری شد. اشتباه .. اشتباه... اما اشتباه کی؟ پدرم؟ مادرم؟ من یا....؟ نمی دانم فقط می دانم مهرو این میان بی گناه بود، بی گناه.

دردی خفیف زیر شکمم احساس کردم. دستی روی آن کشیدم و گفتم:

— آروم باش، تو هم بی گناهی. بی گناه کوچولو، آخه من با تو چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

به سمت رختخوابم رفتم و دراز کشیدم. باید می خوابیدم. تنها خواب بود که می توانست مرهمی بر این زخم ها باشد اما اگر بدون کابوس می بود.

صبح با تکان دستانی چشمانم را باز کرد. خاتون کنارم نشسته بود و با نگاه مهربانش به من زل زده بود.

— سلام صبح بخیر. خیلی خوابیدم؟

— نه عزیزم، ساعت تازه شیش صبحه. فقط خواستم بهت بگم من و رحمان داریم می ریم شهر. غیر از لباس چیز دیگه ای نمی خواد برات بگیریم؟

روی رختخوابم نشستم و همان طور که موهای سیاهم را از روی صورتم کنار می دادم گفتم:

— اگه زحمتی نیست یه جفت کفش هم برام بگیرین.

— باشه عزیزم. فقط سایزت چنده؟

— سی و هشت

— باشه. یه جفت کفش اسپرت برات می گیرم که راحت باشی. راستی تا یادم نرفته برای اینکه تنها نباشی به دختر یکی از دوستانم گفتم بیاد پیشت. دختر خوبیه و می تونه تو این مدت که ما نیستیم از تنهایی درت بیاره. دیگه تا یه ساعت بعد می یاد. اسمش هم گلرخه.

— نیازی نبود به کسی بگین بیاد، من مشکلی با تنهایی نداشتم.

— نه عزیزم برای یه زن حامله خوب نیست که تنها باشه، بهتره یکی کنارت باشه. اینطوری خیال من هم راحت تره.

— ممنونم

— خواهش می کنم دخترم. صبحانه رو برات حاضر کردم. برای ناهار هم غذا گذاشتم بپزه. فقط گاهگداری بهش سر بزنی تا ته نگیره. ما هم سعی می کنیم زودتر بیایم.

— خیالتون راحت.

— باشه دخترم. پس ما رفتیم.

— خداحافظ

با رفتن رحمان و خاتون رختخوابم را تا کردم و گوشه ی دیوار گذاشتم. موهای سیاهم را که بلندی اش تا سر شانه هایم می رسید با گیره ای بستم و از اتاق خارج شدم. هوای خوبی بود و عطر یاس و شکوفه های درختان همه جا را پر کرده بود. چند نفس عمیق کشیدم و به سمت حوض رفتم و آبی به صورتم زدم. صدای قارو قور شکمم باعث شد تا بعد از چند روز لبخندی گوشه ی لبم بنشیند.

با خوردن صبحانه ی مفصلی که خاتون برایم تدارک دیده بود ضعف و سستی صبح را از خودم دور کردم. بعد از جمع کردن سفره سری به قابلمه ی روی بخاری زدم. خورشت قیمه بود که با حرارت کم، داخل ظرفی

مسی آرام آرام قل می خورد و می پخت. قاشقی برداشتم و آن را به هم زدم. با صدای ترانه ی ضعیفی که به گوشم رسید در قابلمه را سر جایش قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم.

دختری با موهای بلند زیتونی که از دو طرف بافته شده بود با روسری آبی کوتاهی که از پشت گره خورده بود به سمتم می آمد و آرام زیر لب ترانه ای را زمزمه می کرد.

روی ایوان ایستادم و به او نگاه کردم. وقتی به پله ها رسید، سلام کرد.

— سلام. شما باید گلرخ باشی، درسته؟

— بله. شما هم محیا خانمی

— آره. بیا بالا

از پله ها بالا آمد و کنارم ایستاد.

— می خوای بریم تو یا همین جا بشینیم؟

— همین جا خوبه

— صبحانه خوردی؟

— بله خوردم، شما هم کنارم بشینین.

کنارش روی موکت ایوان نشستم. چهره ی زیبا و دوست داشتنی ای داشت. چشمانی به رنگ قهوه ای روشن و پوستی به سفیدی برف که از سفید بودن زیادش بی رنگ بود و موهایی که از دو طرف روسری اش بیرون زده بود. چهره اش با آن پیراهن بلند یاسی که به اندازه ی دو تایی او جا داشت، ملیح و دلنشین بود.

— چند سالته؟

— پانزده سال

— پس دبیرستانی هستی.

نگاهش رنگ غم به خود گرفت و در من دقیق شد.
 - من مدرسه نمی رم.

- چرا؟ مگه می شه یه بچه به سن تو مدرسه نره؟
 - بعد از این که سوم راهنمایی رو خوندم دیگه بابام نداشت برم مدرسه.

- آخه چرا؟ تو درسات ضعیف بودی؟

تندتند سرش را تکان داد و گفت:

- نه. من درس خیلی خوب بود. من عاشق درس خوندم. همیشه نمره هام بالای هجده بود. با اینکه کسی رو نداشتم تا اشکال هام رو بگیره اما همیشه بهترین نمره ها رو می آوردم.

- پس چرا ول کردی؟

- گفتم که بابام نداشت. آخه ما تو این روستا فقط یه مدرسه داریم که اون هم فقط دو تا کلاس ابتدایی داره و دو تا هم راهنمایی. برای دبیرستان باید یا می رفتم گرگان یا اینکه باید می رفتم یه روستای دیگه، که هر دو تاش تا اینجا خیلی فاصله داره.

- اینطوری که خیلی حیف شد.

شانه ای بالا انداخت و دوباره ترانه ای را به زبان محلی زیر لب زمزمه کرد.

- بلندتر بخون. صدات قشنگه، می خوام بشنوم.

- واقعاً صدام قشنگه؟

- آره، بلند بخون.

گلرخ شروع کرد به خواندن. چقدر قشنگ و غمگین می خواند! اشکی از گوشه ی چشمانم چکید و به دنبال آن اشکی دیگرو بعد دست خودم

نبود. صدای گلرخ و ترانه اش مرا به گذشته می برد، به روزهایی که می توانست خوب باشد و یا می توانست هیچ وقت نباشد. به روزهایی که حالا تنها برگی از خاطرات زندگی ام شده بود و انگار سالیان سال بود که گوشه ی ذهنم خاک می خورد.

با قطع شدن صدای گلرخ، به سمتش برگشتم. با آن چشمان معصومش به من نگاه می کرد:

- چیزی شده محیا خانم؟ نکنه جاییتون درد می کنه؟ آخه خاتون می گفت حامله این. می خواین برم به خانم دکتر بگم بیاد؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- نه من حالم خوبه، فقط یه کم دلم گرفت.

- به یاد شوهرتون افتادین؟

- شوهرم؟!

- مگه نمرده؟

- آهان آره. یاد خانواده ام افتادم.

دستم را روی دستانش گذاشتم و گفتم:

- خیلی قشنگ خوندی. دوست دارم هر بار که می یای اینجا برام بخونی.

- باشه. ولی به شرطی که گریه نکنین.

- حتماً

نگاهش را از من گرفت و گفت:

- شما درس خوندین؟

- اوهوم

- دانشگاه چی، رفتین؟

سری تکان دادم

— خوش به حالتون. کاش من هم می تونستم برم.

نگاهش کردم، به روبه‌رو خیره شده بود.

— بالاخره یه روزی از اینجا می رم. من نمی خوام مثل مادرم یه آدم بی

سواد باشم. دوست دارم درس بخونم و مثل شما برم دانشگاه. دلم می

خواد دکتر بشم و خودم مردم روستام رو دوا و درمون کنم.

چقدر رویاهایش به نظر دست نیافتنی می آمد.

برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیاید دستم را روی شانه های

کوچکش گذاشتم و گفتم:

— من این اطرافو ندیدم، می‌یای با هم قدم بزنیم؟

لبخندی زد.

از پله ها پایین رفتیم و دوشادوش هم قدم زدیم.

— چند وقت اینجا می مونی؟

— نمی دونم.

— چرا اومدین اینجا؟ بهتر نبود پیش پدر و مادرتون می موندین؟

— محیط اینجا آروم می کنه.

— چه خوب. من هم یه وقتی اینجا رو خیلی دوست داشتم اما حالا نه.

ترجیح می دادم توی شهر دنیا می اومدم.

— زندگی تو شهر هم مشکلات خودش رو داره.

— می دونم اما از اینجا بهتره. حالا مجبورم برم خیاطی و قالی بافی یاد

بگیرم که بشم یکی مثل بقیه ی زن های این ده.

— چه ایرادی داره؟

— اما من دوست دارم دکتر بشم و در کنارش قالی هم ببافم و مثل

مامانم یه کدبانو هم باشم. اما دوست ندارم رویاهام رو با موندن تو این

روستای کوچیک و سنتی تباه کنم. دلم می خواد اون طور که دوست دارم

زندگی کنم اما نمی ذارن.

— همه چی درست می شه.

— می خوای قشنگ ترین جایی که می شناسم رو بهت نشون بدم؟

— آره اما اگه دور نباشه.

— فقط ده دقیقه راهه

— خوبه اما می ترسم غذا بسوزه

— پس صبر کن، من الان می‌یام.

گلرخ به سمت خانه ی خاتون دوید و بعد از چند لحظه دوباره

برگشت.

— حالا دیگه بریم، امکان نداره بسوزه.

— چی کار کردی؟ نکنه زیرش رو خاموش کردی؟

— نه. فقط یه لیوان آب بهش اضافه کردم.

— وای، بدمزه نشه؟

— نمی شه. وقتی اومدیم اگه آبش زیاد بود شعله‌اش رو می‌یاریم بالا،

خوشمزه می شه.

— باشه بریم.

با هم به سمت جنگل راه افتادیم. حدود ده دقیقه راه رفته بودیم که

گلرخ گفت:

— دیگه رسیدیم. اونجا رو نگاه کنین.

باورم نمی شد. یک رودخانه ی پر آب در دل جنگل که در مسیرش

سنگ های درشت و ریز زیادی بود و برای ادامه دادن به راهش باید از

روی سنگ ها می گذشت و گاهی باید از ارتفاعات کوتاهی هم پایین می آمد. جایی که به خاطر ازدحام درختان بلند و سرسبزش، خورشید تنها حصار نازکی از نور را به زمین می تاباند.

گلرخ دستم را کشید و گفت:

— بیا از نزدیک ببین.

همراهش رفتم که روی تخت سنگ بزرگی نشست و گفت:

— بیا اینجا بشین.

صدای جنگل همراه با ناقوس آب واقعاً رویایی و بی نظیر بود.

— اینجا خیلی قشنگه.

— من اینجا رو خیلی دوست دارم. وقتی حوصله ام سر می ره یا دلم می

گیره می یام اینجا.

— جایی که به آدم آرامش می ده.

من هم همین نظر رو دارم.

کمی نشستیم و بعد به سمت خانه راه افتادیم.

وقتی به خانه رسیدیم هنوز رحمان و خاتون نیامده بودند.

— خیلی دیر نکردن؟

— نمی دونم، مگه معمولاً چه ساعتی می یان.

— تا یازده خونه آن. الان ساعت دوازدهه!

— شاید به خاطر خریدهای من دیر کردن.

— خرید داشتی؟

— اوهوم. قرار بود یه کم لباس برام بگیرن.

— پس بیا بریم تو خونه تا من برنج رو بذارم بپزه.

— مگه بلدی؟

— شما بلد نیستی؟

— چرا، من هم بلدم.

— اما مطمئنم اون طوری که من می پزم بلد نیستین. شماها برنج رو

آبکش می کنین، اون طوری همه ی خاصیتش از بین می ره اما من کته می

پزم.

— خوب به من یاد بده خانم سرآشپز.

— باشه، بباین بهتون یاد می دم، خیلی آسونه و البته خوشمزه.

ساعت دوازده و نیم بود که صدای صحبت کردن رحمان و خاتون از

بیرون از خانه به گوش رسید. من و گلرخ برای استقبالشان روی ایوان

رفتیم. هم رحمان و هم خاتون باکیسه های زیادی در دست در حال آمدن

بودند. گلرخ از پله ها پایین رفت و به سمت آن ها دوید و در آوردن کیسه

ها به آن ها کمک کرد.

— سلام خاتون. سلام عمو رحمان. خسته نباشین.

— ممنونم دخترم

— بدین به من .

— نه عزیزم، خودم می یارم، برای تو خوب نیست که بار سنگین بلند

کنی.

— ولی من که چیزیم نیست، می تونم.

عمو رحمان که تا آن لحظه ساکت بود لبخند کمرنگی زد و گفت:

— نه دخترم، خودمون می یاریم، فقط یه زحمت بکش سفره رو بنداز

که خیلی گرسنه ایم.

— آقا رحمان من که هنوز برنج نپختم.

— خاتون، گلرخ پخته.

عمو رحمان دستی به سر گلرخ کشید و گفت :

— فدای تو دختر، ایشالله خوشبخت شی عامو جان
گلرخ سرش را پایین انداخت و فقط به گفتن ممنونم اکتفا کرد.

«فصل دوم»

— خاتون عجله کن تا عصر می یان.

— باشه اومدم. من که بیکار اینجا نیستم، دارم برای شامشون غذا درست می کنم.

— کمک می خواین؟

— نه محیا جان، تو بمون خونه و استراحت کن. خودم می رم ویلا.

— بذارین من هم باهاتون بیام. شاید کاری باشه و بتونم براتون انجام بدم.

— نه دخترم فقط همین جا بمون. تا یه ساعت بعد غذا جا می افته، به رحمان کمک کن و قابلمه ها رو بیار ویلا. اگر هم تونستی یه سبد بردار و برای شام فرحان یه کم سبزی از باغچه بیچین.
— باشه چشم.

خاتون چادرگلداز خاکستری اش را دور کمرش پیچاند و به سمت ویلا رفت. من هم سبدی را از آشپزخانه برداشتم و به سمت پشت خانه که باغچه ی زیبای خاتون آنجا بود رفتم.

مقداری سبزی چیدم و به سمت حوض رفتم تا آن ها را بشویم. عمو رحمان افسار دو اسب زیبا که یکی سیاه و دیگری قهوه ای روشن بود را در دست داشت و به سمت من می آمد.
— این اسبا مال کیه؟ چقدر خوشگلن.

— اسبای فرحانه. آوردمشون یه کم هوا بخورن. معمولاً صبح زود می برمشون این اطراف و یه کم می تازن. امروز فرصت نشد. الان هم آوردمشون تا یه کم راه برن.

— خیلی خوبه. اینطوری سرحال می شن.